

دگرگونی ها

ژ. م. گ. لوکلزیو

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ۲۰۰۸

ترجمه‌ی

مرتضی عسکری



انتشارات نیلوفر

تاری ظهری خیابان رن-ژین، جایی که کاترین مارو در آن میزیست عظمت
خاصی را به خود دیده بود، از آن هنگام که قطارهای رسیده از پاریس، لندن یا
سکو هر فصل موجی از بیکاره‌های پولدار را با خود به ایستگاه راه‌آهن
می‌آوردند البته نه به آن اندازه پولدار که بتوانند هزینه ویلای لب دریا را
بی‌ظرف و بی‌دردی در حدی بودند که در محلات جدیدی که ساختمان‌های پنج‌طبقه و
شیرازی‌ها جایگزین باغچه‌ها و کلبه‌ی کشاورزان شده بود، سطح خاصی از
زنگی را رعایت کنند.

به قرار سردر ورودی ساختمان کتیبه‌ای لاجوردی بود که نامی را حک شده با
حرف زرین به یدک می‌کشید. ژان نمی‌توانست بگوید برای اولین بار این نام را
کمی خوانده است، نامی بسیار آشنا با پنج هجایی که طنین نسبتاً عجیب به این نامی
توسعه می‌بخشید. مادرش شارون می‌گفت در زمان کودکی این نام ژان را به
خند می‌بخشید، هر وقت مادر او را به دیدن عمه کاترین می‌برد، آن را طوری
تاری کرد که گویی نامی جادویی است: لا کاتاویوا.

این اسم از کجا آمده بود؟ ژان پیش خود فکر کرده بود از آفریقا یا شاید از
جایی آنتونتری؟ ژان تصور کرده بود که شاید این هم شبیه به تمام نام‌های موریس
است که هر دهش رژه می‌رفت، اسم‌هایی نخست از پدر و سپس از آبا و اجدادش
هارت رسیده بود، نام‌هایی عجیب و تا حدی مضحک نظیر تاتاماکا، کوروماندل،
تیرمی. بعدها عمه الونور که مثل عقرب طبعی نیش‌دار و گزنده داشت، برایش

توضیح داده بود، کاتاویوا نام ایستگاهی کوچک در راه آهنی است که از اورال می‌گذرد و بی‌شک سازنده‌ی بنا یکی از اشرافی بوده که با دوران عظمت روسیه‌ی کبیر و روزهای باشکوهش غم غربت داشته است. از این رو این نام بر کتیبه‌ی لاجوردی خانواده همچون شمایی مقدس می‌درخشید. خلاصه لا کاتاویوا خودش به تمامی یک دنیا بود.

در هر طبقه مورد خاصی وجود داشت که نمی‌توانست با هیچ چیز دیگری مقایسه شود. ساختمان با وجود نام خیره کننده‌اش کمی ترس در ژان ایجاد می‌کرد با آن ورودی تاریک و ظلمانی و در آهنی آبیگینه کاری‌شده‌ی بزرگی که همیشه به حالت نیمه‌باز بود، گویا فتری نامرئی و محبوب آن را به این حالت نگه می‌داشت. گاهگاهی و لگردان گوش‌به‌زنگ از این حالت سود می‌جستند تا داخل سالن منزل کنند و مثل سگ‌های شکاری، روی کارتن‌ها و جلو زباله‌دان‌ها بنخوابند.

ژان نگران عبور از داخل سالن بود. به نظرش می‌رسید باد سردی گردنش را می‌آزارد یا دستی نامرئی آماده است آن را به چنگ آورد تا او را به اعماق سیاه غارهایی بکشاند که از دیرزمانی هیچ‌کس جرأت ورود و ماجراجویی به آنجا را نداشته است. ژان بی‌وقفه تا در دوم می‌دوید، دری که رو به دیواری باز می‌شد که زمانی مزین به شیشه‌ی منقوش عهد باستان بود و به‌تدریج جایش را با سنگ‌های کبود و زرد عوض کرده بود.

طبقه‌ی همکف و طبقات اعیان‌نشین با اسباب و اثاثیه پر شده بود که نمی‌توان گفت به‌دردنخور ولی به راحتی می‌شد گفت زهوار در رفته‌اند. در این طبقه‌ها مسافرانی اقامت می‌کردند که بیش از دو یا سه ماه نمی‌ماندند و هیچ‌کس آن‌ها را به اسم نمی‌شناخت. ساکنین واقعی لا کاتاویوا از طبقه‌ی بالا شروع می‌شدند. نخست ژنرال هامون، پیرمردی عصبی و تندخو که بعد از زخمی که در طی نبرد مراکش برداشته بود از پای راستش می‌لنگید. ژان شنیده بود که می‌گفتند مترجم شفاهی لیوتی نیز بوده است بی‌آن‌که دقیقاً بداند این چه مفهومی دارد. زنی اسپانیایی، سبزه، بلندقد که لباس چین‌داری می‌پوشید و گیسوانش را طره‌ای می‌آراست با ژنرال زندگی می‌کرد. این زن هنگام حرف‌زدن لحنی مردانه داشت و

هر وقت که ژان از بخت بدش در راه‌پله با او برخورد می‌کرد مجبور بود نگاه‌های وحشتناکش را تحمل کند.

در طبقات بعدی افرادی معمولی سکونت داشتند، پزشکی بازنشسته که تمام حواسش متوجه ویسکی بود و دختر پیری موسوم به مادمازل ژینت پیکو که با صندل جوراب‌های سفید می‌پوشید و سگ سفید بزرگ و کثیفی را همیشه به همراه داشت.

به‌تدریج که ژان پله‌ها را بالا می‌رفت با نور پنجره‌ای که مشرف به پلکان بود راحتمای می‌شد. به‌وضوح صدای فریادی را می‌شنید که از وجدان خودش برمی‌خاست تا بهتر بتواند لا کاتاویوا را مورد بررسی قرار دهد. وقتی وارد ساختمان می‌شد به زحمت این صدا را می‌شنید، پاگرد پس از پاگرد، این صدا در گوشش طنین می‌انداخت، ذهن و روانش را می‌انباشت و تمام صداهای دیگر را می‌پوشاند، این جیغ گوشخراش قناری‌ای بود که مادمازل پیکو جلوی پنجره‌ی کوچک آشپزخانه‌اش که رو به پاگرد طبقه‌ی چهارم باز می‌شد، قرار داده بود. صدای دردناک و حزین پرنده‌ای اسیر، فضای پله‌ها را به لرزه می‌آورد. ژان احساس می‌کرد دختر پیر او را رو به بالا می‌کشاند مانند پیچی بی‌انتهای از ناحیه‌ی سورها و کمر آویزانش می‌کند و پله به پله بالا می‌برد، سرش به عقب واژگون شده و چشمانش به تاق شفاف پنجره خیره شده است، جایی که زبان‌هایش صلیب است. آندره را ترسیم می‌کنند.

داخل پلکان کاملاً تاریک بود. صدای قناری مادمازل پیکو مانند پیامی غمگین و طبیعی طنین‌انداز می‌شد که درصدد بود وقوع حادثه‌ای را به ژان هشدار دهد. شاید فقر و تنهایی را به صدای بلند اعلام می‌کرد، ساکنین لا کاتاویوا به مانند پرنده‌ای محبوس در قفس، خود را در این دام‌ها گیر انداخته بودند. صدای قناری مادمازل پیکو برای ژان تنها یک مفهوم داشت، در آن واحد هم او را از خود می‌رهاند و هم به سوی خود می‌کشاند. او را به بالا سوق می‌داد، به طبقه‌ی پنجم که خانواده‌ی ژاندر و پانسیونر کر و لالشان، اورور دو سومرویل، در آنجا می‌زیستند و تیربست‌های زیر شیروانی که منزل عمه کاترین بود.